

رنگ آسمون به قرمزی نمیزنه؟

پویا پیرحسینلو - دی ۱۳۹۳

آخرین سکه‌ای که داشت رو گرفت دستش، اوورد بالا و گرفت جلوی دهنش و با تمام وجود «ها» کرد. و باز «ها» کرد و باز «ها» کرد و «ها» اش پیچید لای صدای همه‌می بچه‌ها. ناصر گفت «بنداز دیگه، مسخره» و بچه‌ها به مسخره خندیدن. فریدون برای آخرین بار «ها» کرد، شصت‌اش رو زیر انگشت اشاره‌اش فشار داد، سکه رو گذاشت روی انگشت‌اش و انداخت. دهریالی رو هوا دور خودش چرخید و جلوتر از همه‌ی سکه‌ها، آروم خورد زمین و درست مماس دیوار آروم گرفت.

همه‌می بچه‌ها ساکت شد. فریدون سرش رو برگردوند و یه نگاهی کرد به همه، بعد دوباره چرخید سمت سکه‌ها و بی صدا رفت سمت اسکناس‌هایی که گذاشته بودن زیر سنگ. پول‌ها رو برداشت، خاک روشن رو تکوند و داشت تاشون می‌کرد که «ابی» نزدیکش شد و گفت «قبول نیست» و لای سکوت فریدون باز ادامه داد «خیلی خم شدی جلو». فریدون باز سکوتش رو ادامه داد و همین طور که تو چشم‌های ابی نگاه می‌کرد، پول‌ها رو گذاشت توی جیب شلوار کبریتیش. هنوز دست راستش تو جیبش بود که ابی یقه‌ش رو گرفت و گفت «با تو ام» و بچه‌ها جمع تر شدن. فریدون سرش رو دوباره چرخوند و به ناصر و بچه‌هایی که دورش حلقه شده بودن نگاه کرد و از غریبه بودنشون توی دلش خالی شد. اول به خودش لعنت داد که اومده محله غریبه و بعد به علی که بهونه کرده بود و باهانش نیومده بود. ابی صدایش رو برد بالا «پول‌ام رو پس ندی مادرت رو به عزات میارم» که فریدون دست‌های ابی‌رو از یغش‌اش جدا کرد و با پای راستش کشید زیر هر دو پاش. ابی خورد زمین، سرش رو گرفت و فریدون شروع کرد دوویدن. ناصر که کل بساط بیخ دیواری و شرط بندی پیشنهاد اون بود، چند قدیمی دوید سمت فریدون و مطمئن که شد بهش نمی‌رسه بلند داد زد «هووو..... بچه آمریکایی، شب با آقام میاییم در خونتون» و برگشت رفت دو زانو نشست کنار ابی.

فریدون وایستاد. چند ثانیه‌ای پشت به همه همین جور وایستاد و بعدش چرخید و شروع کرد آروم آروم به سمتشون اومدن. راه که می‌اومد دستش رو می‌کشید لای موهای کوتای بورش و فکر می‌کرد عجب غلطی کرده. نزدیک تر که شد، ابی که هنوز روی زمین کنار ناصر ولو بود، دستش رو از پشت سرش اوورد جلو و خون کله‌اش رو نشونش داد «کثافت، سرم رو شیکستی». فریدون پول‌ها رو از جیبش دراوورد، پول خودش رو برداشت و بقیه‌اش رو داد به ناصر «بچه‌بازی‌ها چیه در میارید». دوباره ابی که انگار می‌خواست گریه کنه گفت «کثافت، سرم رو شیکستی. میام در خونتون بیچارت می‌کنم». فریدون باز سرش رو چرخوند و الکی به بچه‌هایی که فقط نگاه می‌کردن نگاه کرد. «به خدا این کل پولمه. آقام داده برای لباس عید» و ابی انگار که نمیشنید دوباره با صدای گرفت‌اش که اشک توش موج می‌زد گفت «کثافت، زدی سرم رو شیکستی. با بابای ناصر میاییم در خونتون. بیچارت می‌کنم» فریدون پیش خودش فکر کرد آبدارترین فحش‌ای که بلده چیه. فحش‌ای که پیدا

کرده بود رو اول به خودش داد، بعد به ناصر و باباش و بعدش هم به علی که بهونه کرده بود و نیومده بود. بعد همه‌ی پول‌ها رو داد دست ناصر. «خدایی دیگه به کسی چیزی نگیذا...» و تا ناصر گفت «باشه» برگشت راهش رو گرفت که بر گرده خونه. هنوز از اولین کوچه رد نشده بود که یه تیکه سنگ از روی زمین برداشت و کل مسیری که تا خونه می‌رفت سنگ رو همین‌طور کشید روی دیوارهای سیمانی خونه‌ها و لای صدای سنگ و سیمان به خودش لعنت داد و به بابای کمیت‌های ناصر فکر کرد و فکر کرد جواب آقا رو چی باید بده.

شروع کرد در زدن، و منتظر شد. چون کسی نیومد، با کف دستش محکم زد روی در آهنی سفید-قهوه‌ای زنگ‌زده‌ی خونه و باز منتظر شد. سرش پایین بود و داشت تو ذهنش کل پول‌هایی که فقط برای چند لحظه برده بود رو می‌شمرد و همین بود که درست نمی‌فهمید چه قدر پشت در منتظر مونده. وقتی سرش رو بلند کرد باز یادش افتاد که در بسته است و دستش رو کرد توی جیب چپش و با کلید در رو باز کرد. دید فرناز لب حوض نشسته و با ترکه‌ی توی دستش آب روی حوض رو به هم می‌زنه. رفت نزدیکش و گفت «چرا درو باز نمی‌کنی». فرناز گفت «نشیدم» و فریدون گفت «یه ساعته پشت درم». و باز فرناز گفت «خب، نشیدم». رفت نزدیک تر، نشست کنار حوض و گفت «چیزی شده؟» و فرناز سرش رو چند بار به دو طرف تکون داد. «پس گوشه‌ی چشمت چرا لک شده؟». گفت «مامان دعوام کرده». فریدون گوشه‌ی چشم فرناز رو ماچ کرد. بعد کفش‌هایش رو از پاش در اوورد گذاشت پایین حوض، جواراب‌هایش رو هم گوله کرد گذاشت توش و آروم چرخید کنار فرناز. میچ پاش رو کرد توی آب سرد حوض و بوی پاهای توی کفش موندش که می‌پرید گفت «چرا دعوات کرده؟». «می‌گم بریم عیده، ماهی قرمز بخریم می‌گه تو حوض هست، آخه فقط ۵ تا تو حوض هست عید به عید باید ماهی بخریم که زیاد بشن دیگه، می‌گم اصلاً می‌رم به آقا چون می‌گم برام ماهی نمی‌خری، اصلاً تو ماهی‌هام رو دوست نداری، دعوام می‌کنه...» فریدون دست راست فرناز رو که ترکه چوب رو فشار می‌داد، فشار داد و گفت «مامان برای عید کلی خرج داره، تو که نباید اذیتش کنی، این ماهی‌ها هم باهم از دواج می‌کنن بچه میارن زیاد می‌شن». فرناز گوله‌های آب از گوشه‌های چشمش سر خوردن و افتادن روی لپ‌های لاغرش و فریدون که انگار حرف‌های بیشتری نداشت، یه نگاه به آسمونی که داشت رنگش می‌پرید کرد و گفت «داره شب می‌شه‌ها. بیا بریم تو، کمک آجی فریده شام رو بچینیم تا آقا نیومده. من شاید بردمت بیرون یه ماهی قرمز برات خریدم» بعد بلندش کرد، شیر آب رو باز کرد، اشک‌های فرناز رو شست و رفتن تو خونه.

به پشتی لاکی تکیه داده بود و داشت دوباره می‌شمرد و حساب می‌کرد که اگه ۱۵ تومن از پس‌اندازهای فرناز رو ازش غرض بگیره و ۳۵ تومن هم فریده بهش پول بده که یادش افتاد فریده پول بده نیست. تا حرف پول بیاد وسط می‌گه «دارم جمع می‌کنم، نذر آجی فرزانه کنم بلکه‌ام که ایشالا آزاد بشه...» ولی شاید این بار بده. غرض می‌خواد بده، بعدش سریع پشش می‌گیره، که دید اگر بده بازم باش یه شلوار نو هم نمی‌تونه بخره. بعد گفت اصلاً گور بابای لباس نو. ولی جواب آقا رو چی باید می‌داد. همین شد که شروع کرد کاش کاش کردن که کاش غلط اضافی بزرگ شدن نمی‌کرد و پول نمی‌گرفت که خودش و علی و سجاد برن خرید و کاش داداش فرامرزش اون‌جا بود که اگه بود اصلاً این‌طوری نمی‌شد که بخواد حل بشه و کاش اون جوری هل‌اش نداده بود که آقا اومد و نشست بالای سفره. فرناز ظرف ماست و خیار رو اوورد و رفت که بشقاب‌ها رو بیاره که فریده با دیس برنج از آشپزخونه اومد بیرون و نشست کنار فریدون. آقا گفت «از مادرتون خبر ندارید؟»

فرناز که باز هم نشسته بود سر حوض و آب و باز کرده بود که واسه عید حوضش پر آب تر و زلال تر بشه، پاشد رفت سمت در و درو باز کرد، فریدون تونست از لای شکاف در، پدر ناصر که انگار سر نداشت رو ببینه. فرناز درو پیش کرد، پدر ناصر دوباره پنهان شد و خودش دووید رفت توی خونه. علی حرفی نزد ولی فریدون همین طور که کف دستش رو محکم می کشید روی موهای بور کوتاش «هیس...» کرد و علی رو دراز نشوند کنارش. فرناز با آقا از تو خونه برگشت و با هم تا دم در رفتن، و وقتی رسیدن چند لحظه ای فرناز سرک کشید و بعد آقا یه نگاهی بهش کرد، یه چیزی هایی گفت و فرناز آروم سرش رو انداخت پایین و رفت توی خونه. قلب فریدون شروع کرد تند تر زدن و فحش دادن به ناصر و ابی نامرد. پدر ناصر که هنوز سر نداشت، دست راستش رو اوورد بالا، بازوی آقا رو گرفت و فشار داد. بعد رفت، آقا هم در و بست و به در تکیه داد و علی گفت «خیلی پفیوزن»

فریدون گفت «آخرم کار خودشونو کردن» و علی گفت «نامردها پول ها رو گرفته بودن که نغن ها...» و باز فریدون گفت «شاید زخم سرش خیلی بد بوده» و دید که آقا دستش رو گذاشته روی چشم هاشو می لرزه. علی گفت «آقات داره گریه می کنه؟» و فریدون پیش خودش فکر کرد آقا داره گریه می کنه انگار. و علی گفت «شاید اصلاً اینو نگفته. خودت و از تک و تا نداز» و فریدون خودش رو از تک و تاک ننداخت، مشتاش رو زد به مشت علی و از نرده بوم رفتن پایین که برن سراغ سجاد.

ابی آسمون داشت از قرمزی رد می شد و به سیاهی می زد که برگشت خونه. هنوز لباس هاش رو عوض نکرده بود که رفت تو آشپزخونه و شروع کرد جا باز کردن تو فریزر. بسته های گوشت و مرغ و سبزی و نون رو به زور تو قفسه های بالایی جا داد و شروع کرد تا می تونه چیوندن تشت آب توی فریزر. فریده اومد تو آشپزخونه «چی کار داری می کنی؟» و فریدون گفت «هیچی، دارم یخ درست می کنم، فردا می ریم هفت حوض بستنی بفروشیم». فریده چشم هاش رو جمع کرد و گفت «مگه تو بچه گدایی که بری هفت حوض بستنی بفروشی» و فریدون پیش خودش فکر کرد که درسته بچه گدا نیست ولی همچین بچه پادشاه هم نیست و حقوق بازنشستگی اجباری آقا از ارتش حالا بگیرم که جمع بشه با حقوق نصفه نیمه ای که داره از کارخونه می گیره، مگه چی می شه. فریده دوباره گفت «هو، با توام» و فریدون تو جوابش نمود که «به تو چه ربطی داره. من خودم به مامان گفتم... می گم» و پیش خودش گفت میره به مامان می گه که علی پول لازم داره و هیچ کس نمی فهمه پول هایی که به زور از آقا گرفته بود چه جوری سر شرط بندی و دعوا هدر رفتن.

از آشپزخونه زد بیرون که بره تو اتاقش. از کنار حمام که رد شد سعی کرد رشد سیبیل های کرکیش رو تو انعکاس در آلومینیومی چک کنه که حس کرد انگاری صدای گریه های آقااست که لابه لای صدای دوش آب میاد. خودش رو نزدیک در کرد و فکر کرد که شاید به بابای ناصر ربط داره که صدای آب قطع شد و آقا در و باز کرد. فریدون سرش و بلند کرد و خیره شد تو چشم های آقا و آقا هم خیره شد تو چشم های زاغ فریدون. «الان وقت خونه اومدنه؟» گفت «بینخشید آقا»، سرش رو انداخت پایین و سریع راه افتاد و تو دلش کلی ذوق کرد که انگار بابای ناصر چیزی نگفته، یا گفته، چیز دیگه ای گفته و به هر حال هرچی هم که گفته به سر شکسته ی ابی و پول های لباس نوی دمه عید ربطی نداره.

فریدون رفت تو اتاقش و مثل تموم این چند وقت اولش پیش خودش فکر کرد چه قدر خوبه که اتاق خودش رو داره ولی این بار یه حس دلتنگی اومد سراغش و بلند گفت «کاش داداش فرامرز از جبهه برگرده، دوتایی بیش تر خوش می گذشت». بعد سرش رو تکون تکون داد و شروع کرد شمردن بستنی‌هایی که فردا می‌خواست بفروشه و شروع کرد پول‌هارو بین سه تایی شون تقسیم کردن که چشمش افتاد به قرمزی لباس پروین و درخشان و محمد خانی که روی دیوار زل زده بودن بهش. به خودش گفت چه قدر فرناز دلش گرفته این چند وقت، با پول بستنی‌ها یه ماهی قرمز هم برای اون می‌خرم که صدای هم‌زمان رادیو، بلندگوی مسجد و صدای تلوزیون خونیه همسایه‌ها بلند شد که وضعیت قرمز شده و «... معنی و مفهوم آن این است که حمله هوایی دشمن نزدیک است. محل کار خود را ترک» صدای تکراری مرد بد خبر، تبدیل شده بود به صدای بلند و ممتد آژیر قرمز که فریدون رسید زیرزمین. بعد فریده که فرناز تو بغلش بود رسید و بلافاصله مامان فرصت با دمپایی و چادری که زیر بغلش بود. خیلی نگذشت که مامان فرصت از نیومدن آقا کلافه شد و رفت نزدیک‌های در و شروع کرد بلند آقا رو صدا کردن «آقا... نماین پایین؟ ... چی کار دارین می‌کنین...؟ خطرناکه‌ها...» تا بالاخره آقا هم اومد پایین. «خیلی خب، نترسین چیزی نمیشه...» گفت و رفت نشست روی چارپایه چوبی و شروع کرد اِشنو کشیدن. نخ اول که هنوز تموم نشده بود، یه نخ دیگه دراورد، نوکش رو چسبوند به نوک سیگاری که تو دهنش بود، یه پک محکم زد و با روشن شدنش چند لحظه‌ای یه تیکه دود سیاه جلوی صورت آقا رو پر کرد و گم شد توی هوای خفه‌ی زیر زمین. فرناز رفت سمت آقا و آقا سیگار رو گرفت پشتش که دودش نخوره تو صورت فرناز، «آقاجون، کاش ماهی قرمزهامون و بزاریم تو تنگ بیاریم شون اینجا، پناهگاه. اگه بمب بزن روشن چی...» آقا سعی کرد جواب بده، ولی انگار نتونست که فریده گفت «حالا ول کن فرناز. اون جا بمب بخوره ما خودمون زنده نمی‌مونیم که ماهی‌های تو زنده بمونن» و فرناز ترسید. گوشه‌های لبش برگشت رفت نشست کنار مامان فرصت که داشت قرآن می‌خوند و سفت خودش رو چسبوند بهش. آقا گفت «اگه مردن، برات ماهی قرمزهای تازه می‌خرم» و اِشنو پک زدنش رو ادامه داد. فرناز که سرش پایین بود گفت «آخه من ماهی‌های خودمو که این همه زحمت کشیدم براشون دوست دارم.»

فریدون داشت فکر می‌کرد اگر آقا رضا اون قدر که اون‌ها می‌خواستن بستنی نداشت باید تا کجا برن و اصلاً از کجا معلوم که اونجا باهاشون چند حساب کنه که دید فریده می‌گه «ده روز بیشتره از فرامرز خبری نیست. دلم شور می‌زنه» و پیش خودش گفت هرچه قدرم که حساب کنن، ما سودمون رو می‌کشیم روش که مامان فرصت گفت «بچه‌ام گفته بود میرن عملیات ممکنه یه هفته ده روزی بی‌خبر باشن» و آقا هیچی نگفت که فریدون باز فکر کنه که اگه گرون بدن ممکنه مردم نخرن. و از نخردن مردم ترسید که صدای سوت هواپیماها پیچید توی گوش همه. فرناز گوش‌هاش رو گرفت و جیغ زد و جیغش گم شد زیر صدای انفجاری که انگار از همون نزدیک‌ها بود و فریدون از ذهنش پرید قیمت بستنی‌ها و آقا گفت «یا خدا» و از زیر زمین زد بیرون.

فریدون هنوز چشم‌هاش رو درست باز نکرده رفت سر فریزر که خیالش از یخ زدن تشت‌ها جمع بشه. از آشپزخونه که اومد بیرون مامان فرصت رو دید که چادرش رو داره می‌کشه سرش و با صورت خیس آبش می‌گه «خواب دیدم دندونم افتاده،

بچم‌رو امروز می‌کشنش، تو هم فقط بشین اون جا سیگار بکش». گفت «مامان، من امروز ممکنه دیر پیام شب ...» و مامان بی‌اینکه جوابی بهش بده از خونه زد بیرون. بعد به آقا نگاه کرد که روی صندلی کنار تلفن نشسته آروم اِشَنو می‌کشه. آقا یه نگاهی به فریدون انداخت و گفت «می‌بینی فریدون. چه قدر خونه خلوت شده ...» و فریدون همین‌طور که داشت به خلوتی خونه فکر می‌کرد زد بیرون.

به علی که رسیدن باز یه جور مخصوص دست دادن و مشت‌هاشون رو به هم زدن و با کیسه‌های بزرگ یخشون دوویدن تا مغازه آقا رضا. از اینکه سجاد نرسیده بود خیلی تعجب نکردن، کیسه‌های یخ و گذاشتن تو و خودشون اومدن دمه در منتظر نشستن روی پله‌ی جلوی مغازه. یک رُبع بیشتر گذشت و باز یه رُبع ساعت دیگه گذشت و فریدون داشت از نگرانی و عصبانیت می‌مرد که گفت «چرا سجاد اینجوری می‌کنه؟ بریم در خونشون؟» و علی هنوز جواب نداده بود که سجاد رسید. گفت «شرمنده بچه‌ها.» و فریدون گفت «مسخره شدی‌ها». سجاد گفت «به خدا...» نفس گرفت و ادامه داد «بمبارون دیشب، خورده بود تو خونه خالم این‌ها، مگه نفهمیدید؟». علی رنگش پرید «دیشب؟» و سجاد ادامه داد «باید بریم بهشت‌زها خالم و شوهر خالم...» و بغضش رو خورد و از ته گلوش دوباره صدا بیرون زد «دختر خالم رو تا ۳ طول کشید بکشن بیرون» و فریدون به دیشب فکر کرد و فهمید حتما تا ۳ طول کشیده که آقاجون نصفه شب برگشته بود. سجاد گفت «تو چرا با آقات نیومدی فریدون؟» و فریدون گفت «میتراسم من. از خون می‌تراسم» و سجاد گفت «ببخشید بچه‌ها، فقط یخدون رو اووردم براتون که نگید نامردم». علی گفت «خیلی مردی» و مردونه باش دست داد و مشت‌هاشون رو به هم زدن و سجاد رفت.

اولین بستنی رو که فروختن، علی برگشت، تو چشم‌های زاغ فریدون نگاه کرد و یه چشمک زد و با هم زدن زیر خنده. و بعد انقدر به هم چشمک زدن که انگار چشم‌هاشون می‌پرید. هنوز هوا تا گرگ و میش خیلی راه داشت که حتی یه بستنی هم براشون نمونه بود. علی گفت «یعنی می‌خوام از خوشحالی بمیرم». بعد پول‌ها رو شمرد و همه رو داد به فریدون. گفت «بریم لباس بگیر که کسی نفهمه...» فریدون گفت «آخه اینجوری که نمیشه» و علی گفت «دفعه بعدی پول‌ها ماله من» و باز چشم چپش پرید.

فریدون راه که می‌رفت، کیسه‌ی لباس‌های نوش هم کنارش تکون می‌خورد، تا اینکه رسید دم در خونه. کلید رو از جیبش خواست دربیاره که یادش افتاد برای فرناز ماهی قرمز نخریده. و اصلاً دیگه پولی براش نمونه بود که بخواد براش ماهی بخره. درو باز کرد و رفت تو حیاط و حس کرد چه قدر خونه خلوت شده؛ و شروع کرد پاهاش رو روی زمین حیاط خلوت کشیدن. نزدیک‌های حوض که شد سرش رو چرخوند سمت آب که تا لبه‌های حوض بالا اومده بود و هرچی چشم چرخوند ماهی‌ها رو ندید. اولش فکر کرد شاید کار فرناز باشه که بردتشون زیرزمین و بعد ترسید که شاید نه و آگه اینجوری باشه، وقتی که فرناز بفهمه چی! از پله‌های خونه رفت بالا، لای ورودی در که وایستاد، آقا رو دید که هنوز داشت اِشَنو می‌کشید و انگار تمام اتاق پر از دود اِشَنو شده بود. گفت «سلام، فرناز کجاست؟». آقا گفت با فریده رفتن و سکوت کرد و خیره موند تو چشم‌های فریدون که هنوز کفش به پا دمه در مونده بود. بعد آقا از جاش بلند شد و گفت «فریدون، دیروز از پایگاه اومده بودن خونه» و فریدون گفت «آره، دیدم» و آقا ادامه داد «انگار عملیاتی که برادرت توش بوده شکست خورده و ...» که مامان فرصت کلید انداخت در رو باز کرد و اومد تو.

همون جا جلوی در نشست و با صدایی که انگار همه‌ی عمر گریه کرده بود داد زد «آقاااا، آقاااا...» و از رو زمین خاک بر داشت و خاک رو محکم ریخت روی سرش. فریدون کیسه‌ی لباس‌های نوش از دستش افتاد و دوید سمت فرصت. فرصت باز گریه کرد و باز با هر دو دستاش زد روی سرش «...انگار بادمجون زیر خاک کردن ... می‌گم جنازه‌ی بچه‌ام رو بهم بدید، می‌گن گروهی خاکشون کردن ... خدایا ...» فریدون بغض گلوش رو گرفت و به آقا نگاه کرد که آروم از گوشه‌ی چشمش آب می‌چکید. «می‌گه... می‌گه... باید پول تیرشم بدید...» آقا گفت «پول تیرشم می‌دم. هم پول تیر بعضی‌ها رو هم پول تیر این‌ها رو» و یه نگاهی به فریدون انداخت «برو خونه‌ی پدر بزرگت، خیرشون کن که بیان»

فریدون راه افتاد. به آسمون که نگاه کرد، دید رنگش به قرمزی می‌زنه. اما قرمز تر از همیشه. انگار از لای آسمون گُلِ خُون می‌چکید. همین شد که ترسید از آسمون و چشم‌هاش رو جمع کرد روی زمین و یه تیکه سنگ برداشت گرفت دستش و همین طور که کوچه‌ها و پس کوچه‌ها رو رد می‌کرد کشید. تیکه سنگ رو محکم می‌کشید روی درخونه‌ها، کرکره‌ی مغازه‌ها و می‌کشید روی تنه‌ی ماشین‌هایی که تو خیابون‌ها پارک بودن. می‌کشید و به صدای سنگ و آهن فکر می‌کرد، به صدای ردی که روی ماشین‌ها می‌افتاد. به صدای خش خش زمختی که لای قرمزی هوا رو پر می‌کرد. به زخمی که قرار بود یادگاری بمونه روی تنشون.

پویا پیرحسینلو

۱۷ دی ۱۳۹۳ - ۰۰:۲۳ بامداد